



انتخاب

# دیوان عبدالرب

با تمام احقرین محمد حسن

در انوار المطلب لکھنؤ مطبوع گردید

**M.A.LIBRARY, A.M.U.**



**PE402**

(G. R. No. 1111)

ALIC

۸۹۱۶۵۱۲۱

# دیوان علی بن ابی طالب کا شانی

۱۸۱۱

۲۰

2002

شہادتِ شریف سنوار درگاہِ خداوندیست جلتِ عظمت کہ دیکر حال جانِ پاک  
نہادہ۔ و طوطی زبان را شکر افشانی بیان دادہ۔ وہ بے ملول و لغد کر منا  
جی آدم" بابِ معرفتِ بروئے بنی نوع بشر کشادہ۔ و بدین واسطہ بہانہ  
مخلوقاتِ فضیلت نہادہ۔ تا بجا نیکہ مسعود ملائک آمدہ۔

و درود غیر محمد و در سرور کائنات و خلاصہ موجودات محمد مصطفیٰ  
صلوات اللہ علیہ کہ بہ مصداق "انا نصح العرب والعجم" صیت فصاحت  
و بلاغت را بگوشِ جهانیان رسانیدہ وہ بوعظت کلام معجز نظام  
فرقان حمید گم گشتگان وادیِ غوایت را بسر منزل ہدایت کشانیدہ۔ و  
سلام بی پایان بر سخن سرائے "سلونی قبل ان تفقدونی" اسد اللہ الغالب  
و مفرق الکتاب سیدنا علی ابن ابیطالب بایازدہ فرزندش باد کہ بجی مہر  
سپہر ولایت و مشاغل راہ ہدایت و ہادی طریق یقین و امام مبین اند۔

اما بعد جنین گوید اقل سادات میر تقی بن حسین عسکری کا شانی  
کہ در ایام جوانی چنانکہ دانی ہر کسی را شوقِ درویش و شورے در سرت اورا  
شوقِ بجز خزانہ اشعار و ذوقِ بغیر از شنیدن غزلہاے آبدار نبود و غالباً

CHECKED 1994-97

وقت خود را صرف مطالعہ اشعار شعراے بلاغت شعاری نمود۔ تا اینکه در  
 اوائل سلطنت علیحضرت قدر قدرت ناصرالدین شاہ قاجار خلد اللہ ملکہ  
 بعزم تجارت بہ طہران خلد نشان سفر کرد و با چند نفر از موزونان آندیا طرح  
 آشنائی افگندہ الفتے دست داد کہ اغلب اوقات با ایشان انیس و جلس  
 بود۔ بیج سودے را بادولت صحبت ایشان برابر میکننداشت۔ تا رفتہ رفتہ از  
 برکت نفس ایشان طبعش را استعدادی حاصل آمدہ بگفتن شعراے اہل گشت۔  
 در ہنگام فراغت طبع آزمائی کردہ فردی چند بہ بیاض میرفت و عندلیب  
 تخلص نمود ہر جا کہ عندلیب موزون نمیشد بلبل نگاشتہ  
 آمد۔ پس از چندے مستحضر شد کہ تخلص غفران مآب  
 محمد حسین خان ملک الشعراے کاشانی نیز عندلیب است۔  
 خواستم تخلص خویش را تغییر دہم۔ شاعر شیرین کلام ہمیشہ را بہا شیروانی  
 کہ از یاران ہدم بود مانع آمدہ مذکور نمود کہ اگر در یک گلستان دو عندلیب  
 نغمہ سرائی کند اسراف نباشد۔ بنا بمع او از تغییر تخلص در گذشتم۔ بعد از  
 دو سال توقف در طہران بوطن مالون معاودت نمودم چندے نگذشت  
 کہ باز عزیمت سفر کردہ بشیروان رفتم۔ مدتہا در صحبت موزونان آنجا رفتہ  
 میگذاشتم و کہ بت غربت را بادیدار ایشان سہل می انگاشتم۔ پس از پنج سال  
 اقامت بحکم تقدیر سفر و اعستان پیش آمدہ۔ خار آندیار دامنگیر دل گشتہ

قریب سی سال در داغستان محل اقامت انگنده و مکرر بطون گرجستان  
 و سایر بلاد قفقاز بهجت خرید و فروش رفت و آمد می نمودم تا آنکه تلخ هجری  
 به یک هزار و سی صد و چهار رسید - پس از یک قرن توقف بطون مراجعت نموده  
 اوضاع ایران را در گریون یافته - اسباب ترقی را از هر سو آماده دیده شکر خدا را  
 بجا آوردم - روزی چند آسوده بیدار یاران وطن بسر رفت - در این وقت  
 روزگار جوانی گذشته و موسم پیری رسیده و طبع را کسالت دست داده که  
 به کلی از خیال شعر و شاعری در گذشته بدان سرشدم که منظومات خود را که در  
 کاغذ پاره پاپوشان بود جمع نمایم - ولی از بضاعت فرجات خویش شرم داشتم  
 که بچه رو در پیشگاه عزیزان مصر جلوه گر سازم - زیرا که زشت تا در پرده باشد  
 کشش زشتی آنرا نداند - باز با خلایق کریمان که همواره از جرم فقیران در گذرند  
 امیدوار گشته بقول شیخ بزرگوار که فرموده "غرض نقیشت کمزیا دماند" -  
 عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصائد و غزلیات و شنوی و  
 مرثیه و غیره که بنظم آمده بود در این ادراک ثبت نمودم - رجاء و اوق است  
 که پزیرگان با دانش و بنیش چشم از عواسب آن پوشیده به اصلاحش کوشند  
 و به خود روان خورده نگیرند و باشند التوفیق -

بسم الله الرحمن الرحيم

## قصیده در توحید باری تعالی و نعت سید کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

اے شہ نطق از برای ذکر تو گویا  
 گشته زمرآت قدرت تو بنمایان  
 جرم زمین بی سکون ز امر تو دایم  
 یافت ز مهر تو صبح عارض روشن  
 کیست بغیر از تو کلوز سر ضعیف  
 گر نه بیارود ز ابر فیض تو در بحر  
 سخل نموش نه گز چشبه لطفت  
 از چه شد آنرا طرب چه قد مکر  
 باد بهاری لطیفه ایست ز لطفت  
 برق شرارے بود ز شعله قهرت  
 پائے طلب در طریق فکر تو پویا  
 این همه نقش بدیع و صورت اشیا  
 سقف فلک بے ستون ز حکم تو برپا  
 همچو که رخسار شام جعد مطرا  
 نافه ز آهوی ز گلو عنبر سارا  
 قطره باران کجاست و لود لود لالا  
 سخل دمانش نه گز بذر تو گویا  
 وز چه شد این را لعاب شهید صفا  
 کاورد از خار دسته گل حرا  
 کاین همه تندی کند به کوه به صحرا

گرنه نزدیکی قدرت تو روانست  
 در بر صنع تو چشم عقل بتحقق  
 باز تو آگه شویم اگر که تو اند  
 ممکن و ازواجش خبر بچه دانش  
 ذات تو میخو است جلوه بنماید  
 نمان بود اکنون که تا بر وز قیامت  
 گرنه غرض طرح عشق بود ز ایجاد  
 چونکه روانیست انبساط با شوق  
 نسبت سهو و خطا خطا است به آدم  
 حسن تو بود اینک در سلاک آدم  
 گاه ز یوسف نمود جلوه جمالت  
 قیس یعنی رشید از برای تو مجنون  
 طلعت شیرین شد از جمال تو شیرین  
 گاه ز واقع بر دلب و توان را  
 نعمه عشاق اگر چه گشت جهانگیر  
 سوز تو دارد بنا ز جان سمندر  
 این همه غوغا بود ز جلوه صورت

آب چنان آورد نتایج دیبا  
 پر تو خورشید هست حیرت حرا  
 پیشه بے پر پر و به بنگه عنقا  
 از همه بیخ آورد سخن بچه یارا  
 کرد ز خاک آشکار آدم و حوا  
 گنج همی میکند بجاک سیه جا  
 هدایت صورت منگرفت هیولا  
 بوالبشر از باغ خلد کرد تهر  
 زانکه صفی باشد از گناه مقرا  
 کرد بهر خطره گونه گونه تجلا  
 شور لب عالم فلکند عشق زلیخا  
 صورت زنجیر زلف بود ز لیلیا  
 کرد دل فرهاد صبر بر دمیخا  
 جلوه حسن تو در شاکل عذرا  
 شور تو آورد ساز عشق به آوا  
 شور تو دارد دبیان غلبل شیدا  
 نیست کس را خبر ز عالم معنی



پے بحقیقت نبرد کس بحقیقت  
 شاه لعمرک سریر صدر دو عالم  
 صاحب اورنگ عرش و نسر لولاک  
 از ہنہ حادثات گوہر ذائقش  
 قصہ معراجش از ہنر و حکیمان  
 در بر عشاق نکتہ سیخ داد انہم  
 بگذرد از لامکان چو عاشق بیدل  
 ای حکمی گر بہ مصحف نہ شکست  
 مطلع دیگر طلوع کرد ز طلعم  
 اے شدہ اشیا زمین ذات تو پیدا  
 روی تو جو رشید آسمان حقیقت  
 معنی و الشمس از جمال تو روشن  
 از اثر لطف و قہر تو بہت کہ بہ چون  
 ہر چہ بجز ذات ذوالجلال کہ باشد  
 گوشہ از قصر قدر تست کہ نامند  
 گر تو بنودی عرض ز سجدہ آدم  
 گشت صفی از صفای ذات تو ورنہ

از ہمہ ایجا ذغیر رسید بطحا  
 ہادی امروز خلق و شافع فردا  
 ختم رسل عقل کل نتیجہ مبدا  
 واحد و یکتا بود چو خالق یکتا  
 ہست گرہ برگرہ بسان معما  
 بے چہ و چون آمد است و بی نعم و لا  
 از طرف یار دید غفرہ و ایما  
 بس بود آخر دلیل آئیہ اسرا  
 بر بکھش بسان بیضہ بیضا  
 قدرت بہ چون ز خلقت تو ہویدا  
 شہادت شاہد خداے توانا  
 آیت و دلیل را ز زلف تو سودا  
 خلقت جنت نمود و دوزخ عطا  
 شخص تو باشد ز جملہ پیر تر و بالا  
 خلق زمین و سماش عرش معلّا  
 سجدہ نکردی ملاک بہ ہوا بشرا صلا  
 خاک مگر چگونہ گشت منصفّا

دیدۀ دلماے انبیا بحقیقت  
 مرکز ایجاد ذات تست که آرد  
 اول و آخر معین تویی چو به مخلوق  
 توبۀ آدم قبول شد ز تو و ز تو  
 خلعت خلت گرفت از تو براهم  
 کرد بنا کعبه وے از زگل و سنگ  
 یوسف مصری عزیز خلق شد از تو  
 که ز تجله بطور رعشه نگندی  
 گشت ز تحت بری ز طهر تو مریم  
 گر نکشیدی تو اش ز جذبه رفت  
 بر همه ماسومی ز تربت عالی  
 شرح متینت ز کم و کاست منزه  
 چون تو حمایت کنی ز دیوچه باکی  
 با سخط کم بود ز مور سلیمان  
 ماهمه آلوده گان جرم و گناهم  
 دست شفاعت بر آرتا که پیرسد  
 دل همه مشغول برگ و ساز جهان بود

گشت براه یقین ز نور تو بنیا  
 رو بتواشیا همه ز علوی و سقلا  
 باز مدد از تو شد بساحت دنیا  
 فوج بساحل کشید رخت ز دریا  
 کاش سوزان شورش چو جنت خضرا  
 کعبۀ اسلام را تو هستی بنا  
 دیدۀ یعقوب شد ز بوسۀ تو بنیا  
 که ید سبضا نمودی از کف موسی  
 مرده تو احیا نمودی از دم علی  
 می نشدی بر فلک ز در اسبجا  
 سیدی و سروری و صاحب مولا  
 دین مبینت ز نقص و عیب مبرا  
 چون تو شفاعت کنی ز جرم چه پروا  
 با نظرت بگذر دشرے ز ثریا  
 رحم کن اسے رحمت خداے تو برا  
 حضرت داود گناه مومن و ترسا  
 دزد زان نقد عمر برو بیغسا

گرچه گناه هم بے است هست یقینم  
 ز آنکه بود پور زشت در نظر باب  
 نه که مرا خاک بر دهن که چه گفتم  
 دست رسم گر شود غلامی اندر  
 اے شه لولاک اے خلاصه کونین  
 در چه چکا مه ز نوک خامه مشکین  
 تا که بخینزد ز غریب لشکر ظلمت  
 روز عدوے تو همچو شام مکر

می نه پسندی مرا بحثر تو رسوا  
 از اثر مهر با ملاححت و زیبا  
 ظلمت و از نور دم زدن بچه یارا  
 فخر کنم بر هزار قیصر و دارا  
 خود نظری سوسه عند لیب ناتا  
 درج نماید مرا این شریطه غرا  
 تا که بر آید ز شرق رایت برضا  
 شام محب تو همچو روز مصفا

## غزلیات

اے ذکر تو سرمایہ گفتار زبانها  
ما از تو بجز پیم تو آشامدندیم  
گیرند حکیمان چو قلم از پے صفت  
ممکن چه ستاید که بود در غرر واجب  
کس را نرسد فکر کنیت ذات  
از خاک سیاه صنع تو کرد آدم و حوا  
حکم تو ز بس فرض بود بر همه مخلوق  
هر لحظه بابرگاه تو دیر یوزه گزاید

تہانہ نواخوان بود از شور و بلبل

مرغان ہمہ بر یاد تو دارند فضاها

ساقیادردہ پیالے ساغر و پیانہ را  
بر نہم برگردن مجنون دل زنجیری  
ہم جان داری اگر دوی جانان پامنہ  
گردش عارض جانان ز گردیدن چه سود  
تا زمی آبا دسا زم این دل میرانہ را  
تا نگوید کس را بی دودہ دیوانہ را  
جان نیر پیانہ وانگہ بہ بین جانانہ را  
تا نسوزی می ندانی لذت پر واندہ را

آرزو داری اگر بادوست بنشینم بر آرز  
از کسان پرواخت باید کرد اول خانه را  
صحبت دیو و ملک کی دست می آید بهم  
گر به دلبر آشنائی ره مده بیگانه را  
کس دهنده است ره بر سپهر مخان تا سالها  
می نروبی از مرده خاک در میخانه را  
در طریقت غرقه بحر فنا باید شدن  
طالبی گری احقیقت گوهر یکدانه را  
یه مندا و مسوی الله سرگزشت عهد گل را از نظیری نشنود  
رخد کیب آشفته تر میگوید این افسانه را

ز بس میم ز جهانان بی گناه و حرم خوارها  
ندام بعد از این از جان خود امید یارها  
شدم شرمندۀ احسان فل زانو که نودیم  
به بیداد و جفا و جور او بس بردبارها  
طییدن ز تشوش دشت گردید خون آلود  
بجان اودن چپسان آیم برون پیش مسارها  
ز بیم آنکه گردنخه بازویش ز قتل من  
مرا شد مایه شرمندگی این جان سپارها  
پیشانی گرد نگردید از صبا زلف گره گیرش  
چرا دل بود در سینه ام این بقیرارها  
نوزاری من آن مه نهر بان شباهن باغیر  
غلط کرده که کردم مهربانش خود بزارها  
شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما  
چو بینی اعتبار من بود بے اعتبارها  
بحسرت جان سپرم غنایا در پیش آخر

هبا شد هر چه در دل داشتقم میدوارها

اسه عارضه نمکده تابک قناب را  
روی سنبلیله شکسته بچین مشک ناب را  
آشنا که ماه عارضه تو جلوه گر شود  
مقدمه از ذره نبود آفتاب را

خواهی اگر که روز شود شام عاشقان  
نشگفت اگر که یار نشیند فرا بدل  
از در عشق در بر زاهد کن حدیث  
دل میشود ز دیدن زلف تو مضطرب  
حالت بسان دانه کشد مرغ دل بدام  
پوشش زلف عارض و بیچاره عندلیب

بنید بگل چگونه مصاحب غراب را  
باغیر بگذر و چو بت کجکلاه ما  
صدره عنان کشد ز نهیدش نگاه ما  
روید بگرد چشمه کوثر گیاه ما  
بیرون نمی نهد قدم از سینه آه ما  
بیچارگی و بکیسی ماه سپاه ما  
باشند همیشه سنگ طامت پناه ما  
بیهی و تغافل تو بس گواه ما  
حب تو بس بود بدل ما گناه ما  
ای عندلیب شکوه ز جوش کجا بهیم  
بیدار گر چو هست بیا بادشاه ما

تایید میشود ز آب قره خاک راه ما  
چون رخصت نظاره غرویش بنید بد  
دو فوج شود ز خالصیتش باغ خلد اگر  
از بیم آنکه آینه اش را کد برسد  
ما پادشاه مملکت در دو محنتیم  
از بس شکستگی ز درستی گذشته ایم  
تا که گواه هر طلب میکنی که هست  
تیغ جفا بر آرزو زین خون ابر بریزد

چونکه توانم برجم آورد بار خویش را  
 بعد از این دست من دامن نمیدی ز او  
 خاک تراش گشتم و آن قدر تم نبوده هنوز  
 سفر و ناله و چو بر صید بها آن نشاء حسن  
 اربابا و از وفای هر چه او نماید حاکم است  
 مابست او سپردیم اختیار خویش را  
 بر خفای او نم زمین پس قرار خویش را  
 زانکه پیشش آرمودم اعتبار خویش را  
 تا که دانستیم او سازم بخوار خویش را  
 در پیش چون محضه دارم من نکار خویش را  
 مابست او سپردیم اختیار خویش را

بسکه شبها ناله سر کردم بیا زلف او  
 عند کیا تیره کردم روزگار خویش را

غویان که بعشاق پیش پسندند جبار را  
 دشنام تو هر لحظه شود بر من اگر پیش  
 خواهی اگر آیند جهانی بکندت  
 خورشید که روشن کند آفاق طلعت  
 هم باز به مغرب رود از خجالت رویت  
 چون نجات از خون دل غل غصابت  
 باز ختم تو هرگز نکنم یا در مرهم  
 صد حیف که خوبی نشناسد وفار را  
 من هم کنم افرون بعضی رسم و عدا  
 بنمای بمر دم سر آن زلف دوزار را  
 کسب اندخ تو کرده مگر فضا را  
 آری چه محل در بر خورشید سهار را  
 دیگر چه کنی بر سر انگشت حنار را  
 با درد تو هرگز نبرم نام دوار را

از ناله جانسوز تو ای بلبل بیدل

ترسم شود آرزوه بمل شود و نوار را

در نیامی ندانم طریق زندگانی را  
 بیاطل صرف کردم نقد ایام جوانی

پی دنیای مودون بهوده بر دم بخ سچال  
 بعمری جمع کردم ساز عیش و خود ازین غافل  
 چه لازم کاغذ ایوان ساختن چون شیونویان  
 ز دنیای دنی بگذر تو هم زانرو که بنهادند  
 و بشاهان جهان پیل بر حسرت که در تحقیق  
 هر آن قسمت که شد ز اول نه افزون دم گردد  
 بدستان عجب پویشین از مردمی نداشت  
 گمان دوستی بر دم بر کس دشمن جان بود

تو خود ای عند کیب از طائرین گلشن قدسی

تقصیر است که در یاب باغ به خزان را

ای دل بو قدر یار کم آید می جفا سنگا  
 من چکدرون محبت و مهر و وفادار ال  
 مشتاق دور کو نکل سر که یک مناسنه  
 اولسام غلام نه روی خالک کل عجب  
 عشقونده بر کون اولادی آرام و راحتم  
 یارب نولو که حال دل به قرار می  
 لازمی من کبی اوله بیکانه خلقتن

هر گز شکایت ایلدون مر حبا سنگا  
 هر چند یار قلدر می داد دم جفا سنگا  
 ای یوز منم تک عاشق مسکین فدا سنگا  
 سن شاه حسن و جلله عالم کد اسنگا  
 اول و قدان که اولدی گو نکل قبل اسنگا  
 ممکن اولیدی سولیک اے دلبر اسنگا  
 ای سرو ناز کیم که اولور آشنا سنگا



بیلحم نه تین بویوزی قاره گوکلمته یوزیک جفا کوروب گنه ایلر وفاسنکا

گور عند کیب سجده رویک قیلور ملام  
آز قالدی عشق دلیسون ای بیت خدایا

نرس آهم بگردن میرود از چهر او شبرها  
نیز ارب یارب عشاق تاکه غافل ایه  
بدل بوم بسی مطالبه خواهم گفت سر رویش  
ز بهر صید مرغ دل سیه لغت به آن ماند  
چسان فرهاد چون سرو بنازد دل گفتارش  
خوش آندم بگذرد برین سواره با سپار نشه  
نفاق کفر و دین از اختلافات صور باشد  
دو صلیبیت نیکو در حجاب چهره مقصود  
تبدیل فلک آخر بسوزد شمع کوکبها  
تیرس از ناله جانستو و این فریاد یارها  
چو دیدم روی نیکویش بشد از یاد مطلبها  
که صیفا این بی یک صعوه افر از غلبها  
چو شیرین شور بناید به او از شکستین لبها  
رکابش بوسم و افتم بنیر بوسم مرکبها  
و گرنه معنی یک لفظ باشد جمله ندهبها  
نوا از ظلمت بر آتا ننگیری انوار شبرها

سرو عند کیب از بس بزم دل نشین گشته

نوا موزان نوایش لکن از بیه مکتبها

پریشان چن کند یار مرغ زلف چلیپا را  
بغیر از چهر زلفت که تو ام گشته بار ویت  
اگر از شربت لعلت که عرض خضر از اوباقی  
اگر ز ناله زلفت را به شیخ شهر بنما فی  
کند آشفته هر جا مجبیه خاصه دل مارا  
ندیده کس قرن روز روشن شام میدار  
بجاک مرده افشانی کند کار سیما را  
بجارب شره رو بدیده خاک کلیا را

بشوق دانه خالت بدم افتاد مغدول  
که میگویی که نتوان صید کردن مرغ دانا را  
الای آهوی حشی چسان اندر کند آئی  
که بر یاد تو پیویم کوه و دشت و صحرا را  
زلفان خرد و پیسیم از سردانش گفت  
ازین بگذر که نمکشاید حکیمه این همه را

الای عند کتب آخر شبیانی سمر گشتی

جهانت شد بکام اکنون که غنی نیست تیرا

دلم از پاره های دل سگان پاسانش را  
بهینستان شمی شاید به تو هم آشنانش را  
اگر از عاشقان پیچید غمان از کبر کین نبود  
غرو خوشن می پیچید ز مشتوق عنانش را  
نخیز از دهان دل بود و غری که خود باز است  
مگر افتد که یک بوسه زند فوک سانش را  
گمان مهر برین می برد از چشم خون بالا  
نمیدانم چه سازم تا بتین سازم گمانش را  
دلم در سینه دایم می طبل از مهرت زلفش  
چو مرغی که نفس دارد و هوای آشنایش را  
ز بس لطف سربایش تباریکی توان بدین  
بزی رفعت جامه نور مقرر استخوانش را  
نکته کلک تمام هند را یکسر شکر نجشد  
تو هم سازم اگر وصف لب شکر فشانش را  
نشب تاریک تاریکی زلفی را توانم دید  
ولی دیدن نمی آیم ز تاریکی میانش را

خدا را عند کتب هسته سر کنانه در گوش

سبک ترسم کنی ز افغان بشنخ اب گرش را

مشت روی تو و وفی شکسته مینور  
فریب چشم تو منسوخ کرده جادو را  
م بچنبر زلفت چنان گرفتار است  
که جره باز کند صید حبه تهر را

که مشک ناب کن دغون آفت آهورا  
 گر زلفت تو تازی بسوی تارا است  
 و یا تو شانه کشی زلف عنبرین بورا  
 صبا زانده چوین میوزد باین مکتب  
 اگر تو بت بنائی بدین صفت رورا  
 صنم پرست همه زاهدان شهر شوند  
 چه حاجت است کنی رنجه دست بازورا  
 بغضه از پے قلم یکے اشارت کن  
 بیا بخلق تو بنما لاله ابرورا  
 بجهت جوئے مه عید مردمان مردند

بمی رود ز دل عند کیب و حسیب

کسے ز مشک نیار دهدا کند بورا

بیم آنست که برهم بر نه عالم را  
 چون پریشان کنی آن زلف خم اندخم را  
 تاب این تیر نباشد سجدا رستم را  
 گرین از ناوک مرغان تو افتم چه عجب  
 حیث باشد که باین زخم زخم مرهم را  
 زخم بازوے ترا حاجت مرهم نبود  
 نتوان فاش نمودن سخن مدغم را  
 نکته از سر دهاں تو نیارم گفتن  
 تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را  
 حقه لعل لبث را بمن از زانی دار  
 خود چه لازم که تو بردوش کشی ارتم را  
 افعی زلف تو برگردن من اولی تر  
 مدعی منع بگوئی پس از این آدم را  
 در بهشت بخش اگر گندم خالش بینی  
 من بگویم بگل سرخ بین شبنم را  
 غرق آلوده عذارش بچو باد دانی  
 بگدائی قلند صد سپردم را  
 خسر و عشق بهر جا که زندگوس جلال  
 هیچ انکار همه سرزنش عالم را  
 عند کیا اگر دست بدست افتد باز

یا زین ریخت برخ طره مشکال نشان را  
 تاره آدم خاکی زندا زنگ دم خال  
 یک مسلمان بهمه دهم نماد پس ازین  
 رقم خط تو از غالیه بردم تر حسن  
 غیر حسنت که بدو حوری ریشک برزند  
 گر جلیپای سز زلف تو بیند بعیان  
 قلبهای شکننده غمزه لشکر شکنش  
 حاصل عمر دمی دان که نشینی بایار  
 گوی باگوی دل آوده شود چو گان را  
 ره به فردوس برین داده دگر شیطان را  
 کفر زلفت گرازا این گونه برد ایمان را  
 خطاطان نهاده و صاف نگارستان را  
 از پری کس نشیند ست فروزان را  
 مدعی هیچ ملامت نکند صندان را  
 گر بهم برزند از ناز بتم مژگان را  
 ورنه از عمر نشاید شمری هجران را

عندلیب آنچه بود خوش منظر عیب

شرط عشق است که عاشق بسیند آن را

از یار دور مانده ام و از وطن جدا  
 یارب ز عاشقان جگر خون دل غمین  
 جو ز زمانه ظلم فلک دوری وطن  
 یعقوب راجه بجای طاعت باشکوه آه  
 در خون دل مدام نشیند بدرد و غم  
 همواره تلخ میگردد روزگار من  
 خوشدل به بزم یار بسیر روی مدام  
 مانند نسبی که شود از چمن جدا  
 از یار خود مباد کس به چمن جدا  
 سهل است اگر بودم از آن ستین جدا  
 چون شد ز وصل یوسف گل بیرین جدا  
 مانند من چو لعل شود از زمین جدا  
 تا گشته ام از آن بت شیرین سخن جدا  
 و احسن تا که گشتم از آن انجمن جدا

عیش از دلم زید چو شوی ز فرقتش کردم خطا شدم ز غزال ختن جدا

در موسم خربلین چو بیچاره عندلیب

گشتم ز یاد خویش بدر دو محن جدا

زهی مانی که یار جانی ز در آید بر غم اعدا چو غنچه از هم دهان کشاید ز مهرانی پیش ما

گهی فشانده گوی چشماند زلف شکنین عمل نویسن بدخون عیسوی سر ز شمشیر و شکر بکام جانها

چگونه دل اگر و نسازم ز مهرانی بهر رویش که بسته باشد خود از محبت زلف یوسف دل زینا

غلام عشق که فارغم کرد ز هر چه باشد بهر دو عالم بغیر و لب دیگر بخیم اگر چه امرد اگر چه فردا

ز در عشق اگر کسی بنال بلاست او روا ما آید که تاب هرگز کسی نیارود بهر جانان شود کیسا

چو دل در کس عشق یاری بغیر شود ز هر چه بیچاره بدر دعا نشود و با بخوبی اگر طبعش شود سجا

چون بسودا فسانه گشتم ملامت بخوانم ز هر چه بیچاره در محن مردم گفته بخون صدق عوی ترک سیلا

بنویس از عشق هر گشت چنین گیتی حال جانان به عشق اموق نبوده شهرت بهار یابی عذارا

ز خند لب کسی بهر سد ز گلنداران فاخته پی

همین سراید که در محبت شرنگانما بود چو حلا

مسلسل تاب و شغلند زلف پریشان را مگر داری سر بر هم زدن کیاره گیسان را

بعالم می زد و عطر و عیسوی و کست و پندل هب آگیا محرم آمده آن زلف پیمان را

عجب از سحر زلفت در ام ای شمع کمان ابرو که خود درین کفر و چون نداده مسلمان را

رود از دیده ام اگر خون کن عیسوی که مخدوم دو صد تیرم زنی بول زنی بریم چو مرگان را

مریض عشقم و در مان بجز و صلت نمی بنیم  
طبیعیان چند میداری دریغ از درد روان را  
نه هر کس قدر استایش خیری بیکر چو من داند  
که جوهر روان شناسد قدر و اراد غلطان را

نمادی غنای با بصیرت طلب اما  
خط ناک است این ادوی عجب دارم بری جان را

بر یاد ماه رویت تا وقت صبح هر شب  
هر دم ز دیده ریزم بر رخ هزار کوب  
خورشید عالم آرا با آنمه تسلای  
در پیش عارض تو باشد چو ماه خشب  
طوبی و خلد و کوشش شاید نخواهد ارکس  
چون قدرشان تو بردی از قامت رخ و لب  
شهبایا دزلت در پیج و تا بم آری  
آرام چون توان یافت باز غمش عقب  
نبود مرا گناه غیر از محبت تو  
تا که بر آتش غم داری مرا معذب  
از قهر و از لطف میکن هر آنچه خواهی  
هر چه آن تو باش پسندی ما هست عین طلب  
نار حرقه را نا امید تو صورت  
آب محلقه را وادی لقب تو غنجب  
در مان در عشقتش پریدم از حکیمه  
گفتم بطن آن گل گر عند کیب مانی

چندم کنی پریشان از نا امانی یارب

گذرافتا و بگویش چو مرا با از امشب  
بمن از مهر گش گشت هم آوازا مشب  
گرچه دویم ز رخسار یک با نیم شادم  
که غمش هست مرا منم و دسا از امشب  
دل بنجیازه کشاید ز هم آغوش مگر  
میرسد بر من آن بت طنا از امشب

با رقیب آمد و برین غضب پیداشت  
 دیدم انجام خود از شیوه آغاز امشب  
 غیر قلم نبود در دل او هیچ خیال  
 از غم دوش بکشت و کشد از ناامشب  
 گاهی از نا زکشد که بهنگه زنده کند  
 بت مابین که چنان میکند عجا از امشب  
 دیدیم هر دو با من بیدل مطرب  
 کرد آهنگ جدائی بنوار از امشب  
 میکشد دیده بسویش بر اختیار بزم  
 تاجه آورد بزم دیده غماز امشب  
 عند کیا از تنافل بگریه مرا

بارگاه گشت تیم میکشدم باز امشب  
 محو گشته نرگس مست ز بهر خواب  
 اکنون به نیم غمزه کنی عالمی جواب  
 زلفین کج بروی چو باش بگردش است  
 چون حقیرنی که جلوه نماید به ماتاب  
 مجدل است به پیرامن رخت  
 یا سنبل ترست که روید در آفتاب  
 خون منچو در حضرت لعل لبست حقیقت  
 و ز شرم عارضت گل سوری شود گلاب  
 مار از سر هوا سے وصال نمی رود  
 بعد از هزار سال کلین تن شود تراب  
 عشق تو آتش است بدل کز نیش باد  
 از آه مالک بفلک میشود کباب  
 اے عند کیب بر سر دریا قدم من

یا چون زوی زخوین پیران چون جواب  
 چه شد که باز نیامد به بزم بار امشب  
 فغان که گشت مرا در انتظار امشب  
 ملائم کن اے هدم از بر اے خدا  
 اگر که نیست مرا خط قرار امشب

از آنکه دوش بیدار دوست بودم شاد  
 چو بار کوفته سر هر زمان بخود پیچم  
 ز بس گریستم از هجر آن گل عارض  
 بسے نهان که طوفان لوح زنده شود  
 ز بسکه سوخت دلم ز آتش جانی او  
 بیا بین صفا کز شمع تو دامن من  
 ز جوش ناله من در فلک ملک گوید  
 شدم محنت هجران او دوچار امشب  
 چو نیست در کفم آن زن تا بدامشب  
 خلیده هر مرده بر دیده ام چو چارامشب  
 چنین که دیده من گشته اشکبار امشب  
 چو لاله گشته پر از خون داغدار امشب  
 ز خون دیده و دل گشته لاله از امشب  
 بجای تو در دمی ز کز زینهار امشب

ز گلستان چو مانده ام محروم

چو عندلیب کنم ناله زار امشب

بگذر از کام دل بطلب و لدا طلب  
 گریز از روی آب حیات است لے دل  
 ای سکنه رعبت جانب ظلمات شدی  
 قلب بجاصل اگر جان جهان بین خواهی  
 سوئے مسجد مرداندر پے شیخ گمراه  
 مست و مخمور یا راز حقیقت چه خبر  
 حاصل ساحل دریا همه خرمهره بود  
 عندلیبیا بر عشق اگر کام زنی  
 هر چه داری بده و در دو جهان یا طلب  
 اصل آن چیز خستمان لبش تا طلب  
 عمر باقی خود از آن لعل شکر یا طلب  
 از کف پیرمغان ساغر سرشار طلب  
 همچو صفا کنشسته بت و زنا طلب  
 ستر این واقع از مردم هشیار طلب  
 غرقه بحر شود و لؤلؤ شود یا طلب  
 اشک رخ و رخ نند و تن بیمار طلب



از بجز رویت ای چشمم روزم بود چون قهر شب  
 تا که تغافل از دنیا با من کنی ای بی وفا  
 آهیم بگردون میرو و بر یاد آن لب سفید  
 چشمت بیک تیر نگه عن جهانی را بر خیت  
 ای سرور قدر و مه قاتل از جور و سیداد و جفا  
 دردی که از جانان بودنی در دل درمان بود

فغان کن ای غمگین از چه جانان شو شکلیک

دزدان در ای زیر بیکان نه نگه داری ادب

شمع و صلیت و بزم من آن یکسر است مشب  
 بیای خام و محفل فروغ شمع را بنشان  
 شعل و شعله بر لوچیان و محفل افکنده  
 صبار داز درون سیر و آن لب سفید بودی  
 گموی داغ خط جانانی ز فریب می وانی  
 اگر از باد و غموم بداری ای شیخ معده درم

بکام غمگین آید شب و دلدار بے اختیار

ولی غم و کای غم بی چون خست است مشب

گر پادشاه بتاج شمع نهاد و خرم است  
 نای احوال دوست باز ملک عالم است

بیدوست گریه روضه بنهوان کنم مقام  
 سوزم چنان ز هجر که گوئی جهنم است  
 شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم  
 مانا که در خواص لببت خاتم جم است  
 این پیکر لطیف ز عنصر بود بعید  
 روح روان بود که بدنیان محکم است  
 اقتدر گیت بدست و فایض دوستی  
 در باب قدر او که چو اکسیر اعظم است  
 نقش و فایز سینه احکامی شود  
 گوئی که در ثبات مگر نقش خاتم است  
 اندوست غیر شه مرا زهر قاتل است  
 و زبازی نگار جراحت چو مرهم است

خدا دارد بد بکنیم خال تو عند لب

عیش کن نه آخر از اولاد آدم است

بلخ بے گل روش مرا صفائی نیست  
 اگر که یار بود به ز باغ جانی نیست  
 خوش است بر گل روی محبت آوردن  
 نه از حیف که با گل خان وفائی نیست  
 مریض عشق که تب میکند ز فرقت یار  
 بغیر مرگ مرا و را دگر دوئی نیست  
 اگر بخون منی تشنه تیغ کین برکش  
 بکش بخون منست جزائی نیست  
 چه نعمت است محبت که در حجاز و عراق  
 بغیر زمره ما شکان ندائی نیست  
 عنان دل بنظر بعد ازین نخواهم داد  
 که صعب تر از محبت و گربانی نیست

ز راه میکده ای عند لب پیوی مناسب

که به ز پیرمغان بر تو پیشوائی نیست

اگر دولت بختی بای منم شاد است  
 مرا چنانست تو مهر و وفات پیدا است

به آن امید که افتد بپای تو روزی  
همیشه خاک تخم در گذرگاه باد است  
بگرد دام تبه طائر و دم عمری است  
پر بحسرت و پشیم بسوی صیاد است  
بنام میروی از هر و لبری گویا  
گمان بری که دلی از غم تو آزاد است  
چه کبر میکنی اے باد شاه حسن دگر  
بآن کسیکه بر اهرت چو خاک افتاد است  
بترک غولیش بگو عندلیب بانگوش

که جان نمی بری از غمزه که جلاد است

نی کنون از رنگ حرم آن خواجه شکست  
بار بار شکسته بود و دفعه دیگر شکست  
شد که قمار تو چون مرغ دلم از او بنام  
آنقدر کردی تغافل پیش پر شکست  
زخمی از بازویش دل میخواست طالع بین کد او  
خوست چون کاشمش در در سینه ام خنجر شکست  
از دل سخت تو شرحی خواهم کردن رقم  
درختین حرف بودم خامه بر دفتر شکست  
دور ساقی چون بن افتاد از سنگین دلی  
کردستی راهبان نشیسه و ساغر شکست  
هیچ پانی نیست در عالم که زخمی بر نداشت  
شیشه قلب مرا تا از جفا دلبر شکست

غنایا اگر بریشانی زلفش فی عجب

بار بار دیدم که قلب مومن از کافر شکست

بعد از آنیم روی قلم مرکوبی یا نیست  
چون سر کوشش مانی خالی از اغیار نیست  
مشکل آن باشد که با اغیار بینی یا را  
در غمهای شب بچران چنان شوار نیست  
چون نباشد کین مان از غیر خالی بزم او  
شاکرم از نجات کاندز بزم اویم یا نیست

سعی بجایصل کنم تا چند بهر وصل تو  
چون کند آنگس که چشم بخت او بیدار نیست  
میکشی از جورم و گونی بجاکت بگذرم  
خانه آبادان نگار آمدن در کار نیست  
بسکه خون خلق را خور و از جفا خون گیر شد  
بی سبب چشم سیاهت دانا بپار نیست  
ماه کنعانی با اهل مصر از زانی بود  
یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست  
عند کیب ارمیشتی با جو کل و یان بساز

ز آنکه در گلزار عالم یک گل بنجیاری نیست

خط نیست گر لعل لبست بر دیده است  
خضری است کو چشمه چنان سیده است  
نی که سینه ایست که در مرغزار خلد  
اندر کنار چشمه کوثر دمیده است  
چشم سیاه خون خورت از بهر قتل عام  
چون ترک مست از شره خمر کشیده است  
در حیرت ز آهوی چشمت که یه هراس  
دایم به زیر تیغ چنان آرمیده است  
شد مدتی که مرغ دلم را شیوان تن  
اندر هوا سوانه خالت پریده است  
بیم خم خبر نیامد از آن رفته از وطن  
گوئی چنین زلفت تو غزلت گزیده است  
در شن یوسف آنکه بخوبی رقم زده  
مغذ و در دازش که زخمت را ندیده است  
زان لعل شکر گیر کس خال بر رخاست  
مانا که شهید زان لب شیرین جزیده است

بر قلب عند کیب زدی بسکه تیر ناز

مرغ دلش چو سیل در خون طپیده است

زهر سوی پر مرغ دلم از حسرت دامت  
گهی در دور و دیش طوفان که در گوشه بامت

چو از صید ز غار است حسرت می برم دلم  
 زهر موی ز اعضا می صدا سه ذکر تو آید  
 ز من تنها شدم دیوانه عشق تو در عالم  
 رقیب بواهی از جو رو بیا تو گر آزد  
 ز رشک کنگه گشته به زبان از زبان افتم  
 بزار کشش کای حقین کی در برت گیرم

گذر غم غنای سار خیرت از وصال تو

چو مکن نیست کام دید جز مجلس عمارت

دلبری دارم که در وی این بهاش نیست  
 لاله و گلشن چهرائی نباشد چون رخس  
 ناتوانی بکسرت نی چو زلف پر خمش  
 ترکش پیش مست بی بالیست کاند بهر دمه  
 فتد دوران بود امیر آن سیم بدن  
 هر که باشد منکر حسن رخ آن نازنین  
 طلعت شمس و قمر چون باغ نباش نیست  
 سر بستانی تمامت چمن قدر غناش نیست  
 چشم آهوی خطا چون گس شملاش نیست  
 خون خلعتی ریزد و از نخودی پرواش نیست  
 زانکه در عالم سری بی نشائی سواش نیست  
 یا نباشد آدمی یا دیده بیناش نیست

گر چنان گل بود عاشق هزار از هر طرف

غنای سار کسی از عاقلان شاید نیست

از بخت خود ندارم اکنون که شکایت  
 کان صد زمره دارد با من سر عنایت

سیم بر آغوش ضایع نشد در آخر  
 مردم اگر چه زین بیش هر دم ز غفلت او  
 ای بادشاه خوبان تو بنده پروری کن  
 عیبی که نبی از من از لطف خود پوشش  
 یک زهر بانی کن پرستش ز حال  
 لایق به عزیزی ما را اگر ندانی  
 بے جابیه تو ما را کار سے نمی کشاید  
 شکر خدا که در دم کرده به او سرایت  
 جان سید بکنونم لطفش بعد حمایت  
 در نه زمین چه خیر و از کوشش و سعایت  
 ورنه چو خورده گیری ما کیم و صد جایت  
 تا که زنا زداری با من سر کنایت  
 بشر ز بند گانم کان باشد کم کفایت  
 آری که ره شود گم بے مشعل هدایت  
 گر عذیب ای گل از حسرت بمیرد  
 غمگین بشو که باد اصد بچوا و فدایت

زلف نبود خورش سر رشته دام بلاست  
 ایکه گفتی کفر و دین با یکدیگر بیگانه اند  
 عاشق صادق نباشد هر که نالدا ز جفا  
 و طریق عاشقی باید ز کام خود گذشت  
 لاف عشق بهیم جان کی است می آید بهم  
 از نگاه گیره اران خون بریزد آن صنم  
 گر زنجیر کند آن زلف تنگین عیب نیست  
 از کف غیرت برین سم قاتل شه ناپ  
 زانکه در حلقه اش صد حلقه دل مبتلاست  
 پس چرا زلف سینه ایم بر پیش آشناست  
 پیش عاشق جو زبان سرسبز و وفاست  
 زانکه کام الین عشق تسلیم و رضاست  
 عاشقان از دست تری خود از آن سی فداست  
 باز هم یک نیش بجله غوغا خون بهماست  
 ابریز خون من از خنجر مرگان رواست  
 زهر از دست نگارین تو تریاک شناست

مستی خلق جهان گراز شراب است و نمید  
غند کبیر از نشای عشق تو در شور و نو است

مجلس است این شبیل یا کز فضای چمن است  
یا بگلزار جهان صفت زده حور و غلمان  
آن به قد غیرت سر چمن است و طوبی  
آن به چشمان صید باغ ارم را نرگس  
زلف آن یک زده صدف غنچه بکشت غنبر  
دج یا قوت کیس پر ز در بھر عدان  
این بود دعا و خفا بان که مجلس جمع است  
یکدم پیش نه در این همه دلبر در بزم  
خی ندانم بکدامین بسپارم دل خویش  
بهر طرف بینگرم سر و گل و یا سمن است  
یا بتای حلقه بتخانه چین و ختن است  
و آن پنج رشک گل لاله هم نستان است  
و آن گریه و قد گل رخ و غنچه دهن است  
تا به طرّه این گردن فل ارسن است  
حقه لعل کیس معدن حق پرین است  
یا لعل خورشید زده زهره بهم مقنن است  
برین این کاسی صعب این این است  
زا که هر یک نظر آفت دور زین است  
غند کبیر است بگلزار و غنچه خوان گشته  
یا که در شور و نو اطلی شکر شکن است

اگر چه هر چه هست در دو جهان میتوان گذشت  
بگذشت شام بهر تو برین بجا لست  
تا که بگرد و اوم تو مرغ دلم پر د  
عمری گذشت و هیچ نگردد و فراموشم  
یا رست آنکس نتواند از آن گذشت  
کز خنیش مهرس ندام چو سان گذشت  
آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت  
روزی که از کن زین کن لستان گذشت

همراه غیر گر چه شد آن بے وفا هنوز / شامم باینکه از من میل خان گذشت  
 از یک جفا چه فخر کنی بر من ای رقیب / با من نه از مرتبه این امتحان گذشت  
 رفتم ز رشک غیر ز کوشش بیا به بین / ای مدعی که گفتی نتوان جهان گذشت  
 روشادری که در سر کوی تو عند کیب  
 با حسرت جمال تو از این جهان گذشت

گهی با ما ببرد که کمین است / بنحاصیت هم چرخ برین است  
 چنان رم میکند از پیش عشاق / که پنداری غزال دشت چلین است  
 بنحو گفتم دل چون سنگ خارا است / چو دیم سنگ بود آهین است  
 الا اسے قتلہ خود بان عالم / که رویت آفت روی زمین است  
 چرا با ما چنین نامهربانی / نگار از هم معشوقی نه این است  
 خدا را رحم کن برین که سرش آب / ز حیران تو چون روز بسین است  
 مکن از عند کیب این قدر دوری

جودانی در پیش نهیست نهیست  
 بگردوی تو یک کاروان را افتاده است / فتاده است ولیکن بمنزل افتاده است  
 دلم ز کوی تو بیرون شدن نمی خواهم / که از چشمش بار در گل افتاده است  
 اگر ز منترش نیست آگهی از پلیست / که بر خفا و لاش از ناز نائل افتاده است  
 حجاب چهره بویل است شرم او لیکن / گمان خلق که از غیر نائل افتاده است



تیغ نیزنی و میروی جنای چنین      رواند از بیدری که بسمل افتاده است  
 کس چگونه دهد جان به زین شیر      که وقت مرگ گاهش بقتل افتاده است  
 چو باد ناقه براند و دم زب بصری      بسان گرد بدنبال حمل افتاده است  
 نمانده صبر من اول جنای است ترا      کنم چه چاره که این کار مشکل افتاده است  
 خیال مرده وفا از تو میکند دل من

چو عنده کیب کردن که باطل افتاده است

هر خطه می بوم از پاسبان است      چون بانشدن نشین در خاک استانت  
 هر شب بگرد کویت افغان کنم که روزی      قدر آری و بگیرم دشمن از دانت  
 چندان سخن گفتی با من ز ناز و کانون      حسرت برم بگویشی که بشنود بیانت  
 چون من ز شرم نام کردن نظر بر ویت      گیرم نهاله کردم با خویش مهربانت  
 از گلشن صالت یک گل نه چیدم اما      صندش خار خوردم از دست باغبانت  
 ز اول چنین نبودم زوای عشقت ای مه      رازم شد آشکارا از عمره نهانت  
 چون چشم مور سیده آب آورد پای پے      هر که چشم آید اندیشه میانت

گر عنده کیب درست از کوی تو عجب نیست

خالی ز زلف چون لاله اطراف بوستان

جورا غبار زد میگذرد یار کجاست      دم از درد تنگ مدد دلدار کجاست  
 وحشت دل ز کفم برده عنان طاقت      دوستان منزل آن یار وفادار کجاست

گنج در بسته ایمان به نگاہی دادم  
ای دل از صومعه و کعبه فتوحی نرسد  
ساکن صومعه و کعبه بخواب علامند  
سرستان خرابات نداند بشمار  
بهر آبادی ویرانی دل جز می صاف  
یار و ساقی و می و چنگ بکام دل است  
کافر مطلق عشق بیت و زنا رکباست  
بگذر از هر دو بچو خانه رخسار کجا است  
نیز زابات مغان مردم بیدار کجا است  
غیرستان بجان افتاد سوار کجا است  
در همه کون مکان بانی و معمار کجا است  
تا بمیرد و جسد به نهر اغیار کجا است

عند لیبا همه اوقات چو حافظ بر گو  
اے نسیم سحر آرا گم یار کجا است

آن ماه نازنین که کج نهاد کیست  
گسترده دام در ره دلمان چین زلف  
در پیش تیر غمزه چشم سپاه او  
گیرم ز دست دوست چون سانگین  
ای آنکه وصف یوسف مصری همی کنی  
تنها تو عند کیب بگشتی اسیر عشق  
آن شاه را بین که بخوشتا ده کیست  
در حیرت بدم چنین ناقدا ده کیست  
خیزم بگو که سینه جانزاکشاده کیست  
بر گوین که منکر آن جام با ده کیست  
بر گوین که زمین بت سه روز با ده کیست

تنها تو عند کیب بگشتی اسیر عشق

در عشق او کیسکه دل دین نداده کیست

هچو گل دامنم از خون شره رنگین است  
اگر آن زلف سیه دام ره دلمان نیست  
چو کند عاشق بیچاره بهارش این است  
بس چراغم ختم افتاده چنین بر چنین است

از خم زلف تو دل را بنود راه گزیده  
سرور را با قدر عنای تو تشبیه خطا است  
خسروی نیست که بمحون ره عشاق شود  
یعنی گفت که صنعاں بچه رو کا فر شد  
بنده را که بخوانی شده آفاق بشود  
بات ماندم و پیاده بخ شاه است بعید  
نیستم طفل نو آموخته مکتب عشق  
گوشوار است که برگوش بر آویخته

عند لیباست چو گلشن کوی تو مقیم

نه تمنای بهشتیش نه حورالعین است

گلشن روی تو آن یا چمن یا سمن است  
آن عذار تو و یا بدر و یا صبح امید  
فتنه امروزش باشد بحقیقت بجهان  
جان شیرین بهوای لب شیرین دادن  
بگمان از لب لعلش سخنی می گفتم  
سنبل زلف تو منزل گد دل شد آری  
خود تو جلاد من ایرو زلف مژده ات

نکت میوی تو این یا که ز مشک حقن است  
یا که خورشید درخشان بسزارون است  
غیر آن نگرسد تان که باب فتن است  
کار حسود نبود این هنر از کوکبن است  
چون فریادم بیدیم که شهید و لیل است  
هر کجا شاخ گل هست بلبل وطن است  
از پی کشتن من خنجر و تیغ و رس است

ایمن از در و خط خویش نکر دی ز نهار      این سیاهیت بهر جا که دودخانه کنی است  
 عند لیبا سخن عشق تو همچون یغما  
 داستان نیست که فسانه هر گزین است

دلم از چه رو این چنین بے قرار است      مگر باره بر لنین یار است  
 سرگلشن و باغ و بستان ندارم      دمی کان بهشتی رخم در کنار است  
 چه حاجت بگلزار و فصل بهارم      که وصل تو مار به از صد بهار است  
 در آنجا که خیزد ز زلفت نسیم      چه قدر چه قیمت بمشک تیار است  
 خطت میدد یا نبخشه بگلشن      و یا گرد و خورشید انور عیار است  
 سرگشت از رنگ غماست سوری      و یا خود ز خون قتلی نگار است  
 ندانم چه شهرست این کشور عشق      که از هر درش فتنه آشکار است  
 گویم که شهد بان تو شیرین      که زهر از گشت شراب خوشگوار است

سراید ہی عند لیبا از فراق  
 که گل بے حالت بچشم چو خار است

گراخت جسم از این غم که یار بسیار است      بروی یا غم این قضیه سربار است  
 زهر دار وی دردش بگو چچاره کنم      که خود طیب جهانست صاحب ار است  
 مگر ز شیه و بان شراب کم تر تیب      که از دوا می حکیمان شهر بیزار است  
 چه حاجتم که به عطا نهنه باید کرد      که زیر هر خرم زلفش هزار عطار است

به لاله ناله و گریه از این چه جلوه کند  
که عارض بت ناله وی من عرق اراست  
بشکر صحت دلدار عشرت باید  
که هم بکوری چشم حسود و اغیار است  
صبا ز دیده همه خار بوستان بر چین  
که سرو و نازمرا میل گشت گلزار است  
بیار ساقی گلرخ شراب گلزار  
که بے وجود صاف عیش مشو اراست  
چرخش بود بگلستان بساط باد و جام  
علی الخصوص بوقت که بهشتین یار است

بغیر کتب مبرحست ای حسود بوصول  
که وقت خنده گل لعل لیش در کار است

شب است روز مطابق نیا که زلف چین است  
راست نشد موافق و یا که باز معین است  
شیم زلف تو منسوخ کرد و مشک تار  
از آنکه درین هر خم هزاران فچین است  
ز تیر غمزه چشم تو دل هراسان است  
چرا که زنگی مست است با کمان کمین است  
آفتاب نیارم ترا شبیه بنودن  
که فرق از تو بخورشید آسمان زمین است  
تیر غمزه دو صد دل بری ز گرس جادو  
فریب چشم سیاهت بعینه سحر بدین است  
ملک کن لطافت نمیرسد بتو آفت  
که اب لطف سحر پاری ای نگار عین است  
شما ملت همه بگو خصائلت همه نیکو  
تبسمت همه شیرین تکلمت نکین است  
مسخر لب لعل تو گشت جمله آفاق  
بل جلال سلیمان به اعتبار نکین است  
چو در قیام بر آئی تمام خلق بگویند  
قیامتی که خدا وعد داد و بگویند است  
چه حاجت است گلزار و باغ و غم ازین پس  
که صیل دی تو مار را ز بهشت برین است

من از تو بیج شکایت ندارم ای بت و غنا  
 چونند کسیب که در زیر منت تو زمین است

حسن جنبش نفیس باز را راست	هر که را بنگری خریدار است
آنکه پیشش بروی خوبان نیست	آدمی نیست نقش دیوار است
دشمن هر که بنگری خیر است	دل من دشمن من زار است
هر کجا دید و ام زلفت تبه	تا نگه میکنم گرفتار است
خرمن گل پهلایل ارزانی	بارخ او گل چه مقدار است
رنگ و بوی اگر چه با گل هست	کے با وفا فحاشے تا مار است
با قدش سرور اچہ قدر محل	او گل مانده این به زقار است

عند کسیب بنوش یاده عشق

لا تخن شیخ شهر خوار است

اشب که مطر نی معشوقه در بر است	بر باد شاه روے ز نیم تفاخر است
خادم مساعی عطر و به حجر مسوز عود	مجلس نزلت یار پر از مشک و عنبر است
عود و عیسیر و عنبر و مشکم چه حاجتست	کز بوی زلف دست با غم معطر است
با وصلت ای صدم به بهشتم چه احتیاج	رویت مرا بهشت و لبثت عرض کونرا است
ز اذیم روضه رضوان از آن تو	مارا مراد در دو جهان وصل و لبر است
گرد گیران خیال بلند می کنند و جاہ	مارا هوای سایه سر و تو در سر است

کردی قیام و گرد تو بس از دحام شد  
خشم و عتاب یا چه محض آشتی است  
گفتم که این قیامت و آن شود محشر است  
شیرین چو نخی بکند به ز شکر است  
یوسف که آفتاب جمالش جهان گرفت  
دیش عارض تو ز یک ذره کمتر است  
زلفت کشوده پیچیده ز شکار دل  
آن شاه با این که بقصد کبوتر است  
چشمت نیم غمزه و صد خون دل بر خیت  
آن ترک مست بین که بخریت و خجاست  
گفتم بیا ر شهید لبست چون شکر بود  
گفتا بهین دوباره که قد کمر راست

شعر تو عند کتب که سحر ہے بود خلخال

در زبانه دانه همه چون در و گوهر است

سعل بلبل باغ و گل نگار خوش است  
شیرینیش و ساقی سیم ساق و لیج  
که متفق همه جمع این چایان خوش است  
کنار لاله و سبحان و جو یار خوش است  
بزر چتر گل روی سبز باده پرست  
چرا بگل نریم طعنه کو به من لب لب  
بلاله و گل و نسرن چه احتیاج مرا  
ز رنگ لوی یا حین غدا یا رخسار است  
فرز ز جگر بنفشه دم اے صبا دیگر  
که ندان بروی بتان زلف تا بدار خوش است

بدین کی همه آفاق را اتفاق بود

که عند کتب مرغان شاخسار خوش است

ای باد صبحگاهی و گلشنی که یار است  
بالش روی گذر کن بنگر که در چه کار است

اول بگو سلا مشم آنکه رسان پیا مش  
 کز چرخ غناییت بی صبر سیر است  
 گر تو بباغ وستان و دیشم نامی و نوشی  
 ما را گل ز فراقیت در فوید و بجز خار است  
 دل در بدم زلفت نالان بچسید و جروح  
 بازت بسر هوائی افکندن شکار است  
 این شرط دوستی بود با دشمنان بر رفتی  
 نقد دفا و همت مانا که کم عیار است  
 ای گل بباغ باز آ که ز بجز عارض تو

پیوسته غناییت در ناله چون هزار است

سر شکم از غم آن گلخدا رنگ گداشت  
 بیا دلع لبش حلقه دلم خونست  
 چگونه شرح دهم در خویشتن آری  
 که شرح فرقت یاران و صف بیرونست  
 بیا به بین صنما که غم تو دیده من  
 ز خون دل به منیه حاصلش بتر خونست  
 برفت لیلی اگر عمر و زید را چه خبر  
 کسی ز درون آگه شود که محبوبت  
 بسر و گل چهل با وجود روی و قدرت  
 خوش ارجه وی گل قد و سر و سوز و دست  
 دلم برفت پریشان تو گرفته وطن  
 خدای را خبری ده که حال او چو دست

همای صول بود سایه گستر و بر سر

چو غناییت اگر طالع هم هماره یونست

دیدی لیل که سپه سان آن بت عیار برفت  
 یک گاه گفت و بکام دل اغیار برفت  
 بر دل ما ز جفا کوه احدیار نمود  
 خود با ستاد ازین ورطه سبکبار برفت  
 همچو مار غم آن زلفت بخود می پیچم  
 تا برین از کفم آن طره طرار برفت



کرد افسانه بستی من سودا زده را      خود بعیاری ازین معرکه شیار بر رفت  
 دوستان میکشدم در دمدار پیدرگر      چشم سحت چو طلبیبا از سر پیار بر رفت  
 کس ندارد خبر از شدت اندوه و فراق      جو کسی که ز نظرش عافیه دلدار بر رفت  
 تلخ شد عیش جهان جلد بکام دل زار      تا که آن دلبر شیرین شکر یار بر رفت  
 بعد ازین ست من دامن صحرائی جنون      چون پیش نظر آن یار پری دار بر رفت

عنایا تو غم خوردن بحران پس ازین  
 چون نزدیک تو آن دلبر بخوار بر رفت

بهم غم بلم هست و نگساری نیست      فغان که در همه عالم نشان یاری نیست  
 بیا بصید من پر شکسته کز مرغان      چون بدشت محبت و گنجکاری نیست  
 پر شکسته ما بنداست ای صیاد      بر مرغ بال شکسته نفس بکاری نیست  
 بنزیر خنم و از قید سستیم بران      بخون من بود ز شر گریه و داری نیست  
 بهشت و جهنم عیش کنایه از وصل است      و گرنه در همه بلخ جهان بهاری نیست  
 حجیم و غله از شر اشارت از بهار است      و گرنه آتش فوخ جهان بهار نیست

هزار عاشق زار است که ترا ای گل  
 چو غنچه کیست ز انجم گو بهاری نیست

ابرو و اثر نیست ترا شیر و گمان نیست      آما بگفته تو ام سینه به جانست  
 بر عارض زیبای تو آن خال سیاه فام      زگی بچیده هست که در باغ جانست

دیش تجلای رخت جسم من زار / چون نیک بدیدم شل ماه و کتانت  
 زان روز که دل در خطر عشق تو افتاد / شب تابصر حاصل و آه و فغانست  
 از فتنه چشم سیرت قلب پریشان / اندر شکن زلف تو از بیم نهانست  
 آن کو بدیش بر تو سے از عشق نباشد / و صورت انسان بسیرت حیوانست  
 خفاش نه گر بحقیقت رخ معشوق / از بام و در و کوئی چو خورشید عیانست

بلبل همه از عشق سر اینچنین آه  
 عاشق بجز از عشق نه اش قول بیانست

روشن چشم ز طاعت و ی چو ماه اوست / روزم سیه زطره زلف سیاه اوست  
 گر چشم چمن خون رود از چشم من بهی / حیران مباش که ز اثر کینا گاه اوست  
 از صدر هزار وعده یکے را وفا نکرد / خامی نگر که باز و چشمم براه اوست  
 ویدم چون بخلد ز رخس کفر زلف او / کافر شد ز خلق جهان و گناه اوست  
 تنهاده من اسیر ز سخندان او شدم / قلب هزار یوسف مصری بچاه اوست  
 گر میکشد بر تیر مژه خلق عالمی / جان بخشی ز لال لبش عذر خواه اوست  
 عاشق بجز نیستن نکند سر عشق فاش / رسوائی ز رنگ رخ و اشک آه اوست  
 دیگر بلال عید عبث جستجو کن / بگریزان دهم که بریر کلاه اوست

کس هیچو عندلیب نداند ز نور عشق  
 بامدعی بگو سے که عالم گواه اوست

هر که در سوای عشقت ای پری دیوانه شد  
 زلف و خالت هر کی از بهر صید مرغ دل  
 چون تو دل بار بکشودی بگویم گفت قتل  
 هر که اندر فتنه افتاد و در دباغش  
 مرغ تنهاست گردیم ز جام عشق تو  
 تو به از من کرده بودم مفتیا معذور دار  
 شمع رویت چون گنج افروخت مرغ دل افروخت  
 مشک چین و چین شکست بوی گل اندر طرف باغ  
 همچو مخمور از دلم دین خرد بهیچانه شد  
 این کی دام باگردید آن کی نه شد  
 بگذر از دین کعبه از این عاشقی بتخانه شد  
 فتنه من در جهان آن نگرش ستانه شد  
 چشم سست دید هر کس ساکن میخانه شد  
 باعث پیمان شکستن گردش پیانه شد  
 بطواف شعله اش بر صورت پروانه شد  
 هر که آن زلف معشرش یا شانه شد

مدت سی سال تقوی کرد آخر عند کتب

بهر تو نامش برندی در جهان افسانه شد

ز بس در سینه ام دل و فراق یار میسوزد  
 اگر یک شعله از آهیم با تشنگه گذار آرد  
 ز لب افشاند مرغ دل با آتشین آتش  
 بدید از وصف تو حرفی اگر گویم ترسایان  
 تجلا اگر کن یک تو روی تو سرگردون  
 کند زلف مشکین با قرن رخ کن یارا  
 چشممست اگر بینی کی بجمع میخوانان  
 ز آتشین آهیم در دلم و دیوار میسوزد  
 پرو بال سمندر در درون نار میسوزد  
 روان در آشیان تن چو موسیقار میسوزد  
 ز رشک لعل و خسارت بت ز نار میسوزد  
 ز سر پای خور با جامه زار نار میسوزد  
 میان آتش سوزان چو افتد نار میسوزد  
 دو صد مخمور میسر دو صد شیار میسوزد

چو آن گنایم بنوعی همیشه هدم خارا است  
هماره غنایا ز رشک گلزار میسوزد

نیست بزم آنکه نه در وی رخ دلبر باشد	دلبر است خوشتر آن عیش بدلبر باشد
پرتو شمع مجلس ندهد هیچ فروغ	مجلس آنست که از دوست منور باشد
تویی آن بادشاه ملک ملاحی یارا	که همه کشور و لهجات سحر باشد
سجده آر دهرت هر که بحالت بیند	گویا روی تو بخانه آذر باشد
باوصال کنم میل تماشای بهشت	قامت لعل تو موطبی و کوثر باشد
جز غدا تو که از زلف کند جلوه گری	حسن ایمان نشنیدیم ز کافر باشد
غیر دیت که بسروست کی ماه تمام	مه ندیدیم که بر شاخ صنوبر باشد
بیکی بوسه قناعت نکند اذلب تو	شریبت قند تو خوبست مکرر باشد
بره گوهر مقصود که غنوست و رجا	غم ندارم اگر م لطف تو رهبر باشد
دم ز شوکت فزانی خواهد که در کعبه عشق	شاه و درویش و غنی جمله برابر باشد

غنایا ز قلت شد و شکر میریزد  
گویا گلک تو نو باد و شکر باشد

کسیکه عشق تو ای نازنین بسودارد	هنر افتنه زد و دوزمان بسودارد
همی وفا کنم و جز جفا نمی بینم	مگر نهال محبت جفا نخر دارد
اگر و دوسرم از تن نمی روم زودت	چه باک از سر خود آنکه با تو سر دارد

بکوس عشق ز پیر وانه نیم کس  
 که پیش شمع نه پروای از شر دارد  
 به پیشگاه محبت تو صادق شمار  
 که خود ز جور و جفا دل زیار بردارد  
 نسیم سنبلی تر میوز ز سخن چمن  
 و یا بزلت تو باد صبا گذر دارد  
 بر از مثال حیات خود آنکس چید  
 که بارسیم تنی راستی بر دارد  
 چونند آئین کسی قدر گل نمیداند  
 نه هر که لاف زنده حاصل بصر دارد

شکریش لعل طراوت ندارد  
 چمن با حالت طراوت ندارد  
 گل سرخ با آن همه لطف و خوبی  
 پیش عذارت لطافت ندارد  
 متاع رخ ماه کنعان یک جو  
 بیازار حسن تو قیمت ندارد  
 بهند و خال سیاح تو سوگند  
 که دل بی خست میل حبت ندارد  
 زابر و زلفت که نبرد دلم ز آن  
 که در غوغا نشانی مروت ندارد  
 بکش تیغ ابرو بکش عاشقان را  
 که خود خون عاشق غرامت ندارد  
 خطر آن اهریست این ادی عشق  
 که سالک امید سلامت ندارد  
 مکن عند کیا تو از ناله تقصیر  
 که افغان عاشق ملامت ندارد

این خوش آن محظوظ که آن سیم بدن باز آید  
 یعنی آن یار مسافر وطن باز آید  
 پر کفم دامن مقصود ز گلزار رخس  
 اگر آن دست گل سوی چمن باز آید

نرفش ندم تا به قیامت از دست  
بار دیگر بگفتم که چو رسن باز آید  
خون شد از حسرت لعلش دل غمیده ما  
کاش آن کان بدخشان زمین باز آید  
خانه ام بارخ او خیرت گلشن گردد  
اگر آن گلبدن و غنچه دهن باز آید  
نطق طوطی محلی آید ز شکر خانی خویش  
هر که آن خسرو شیرین بسخن باز آید  
باور از سخت بد خویش ندارم که دگر  
آن شه حسن و لطافت بر من باز آید

عندلیبا ز صبوری شود آسان سختی  
صبر کن تا دگر آن ماه ختن باز آید

چو ماه روی تو از ظلمت نقاب بر آید  
فغان ز رشک فروغش ز آفتاب بر آید  
کنا کش ز رخ آن لعل تا بد از خدا را  
بهل که طلعت خورشید از سحاب بر آید  
بنیسنبل بر چین تو بطرف عذارت  
کسی ندیده که از ماه مشک ناب بر آید  
عبث بنفشه به گلشن بخود نمی پیچد  
ز رشک لعل تو بهرم به پیچ و تاب بر آید  
اگر بجان گلشن شوی ز شرم رخ تو  
عرق ز روی گل سرخ چون گلاب بر آید  
جهان چو روز شود بی فرغ طلعت خورشید  
اگر پیش رخ ماه تو از حجاب بر آید  
رو روز بهر تو خون از دلم چه جای تعجب  
که خون آتش سوزنده از کباب بر آید

ز غمزه زن بدل عندلیب تیز گاهی  
گفته باشد اگر از تو این ثواب بر آید

ای دل ز بهر صید به من سوار شد  
خود را فکن بدشت که وقت شکار شد

تیرش اگر زنی نه رود سوی آشیان      مرغی که بر چلقه دامت دوچار شد  
 تیغ جفا کشید و ز کین بر سرم دوید      چون صغف من بدید ز خود سرشار شد  
 گشتی زخم اگر چه گشتی ز درد مهر      مارا که دل به تیغ تو امیدوار شد  
 تا دامنش بگیرم و در پایش او فتم      صد جاتم براه گذارش غبار شد  
 ناصح و گرنه صحت من بعد ازین گو      کاهم ز سر گذشت و ز کف اختیار شد  
 بیگانه آشنا می مرا بین که از جفا      مارا نوید داد و به اختیار یار شد  
 ای عندلیب وقت تو خوش گزین خزان

آمد بهار و شادی تو برقرار شد

نیست روزی که دم از ستم خون نشود      چون لغافل تو بنیم همه دم چون نشود  
 فاش گویم که اگر دشمن جاعم گردی      از دل خون شده ام مهر تو بیرون نشود  
 خون من ریزی اگر زنده جاوید شوم      هر که جان داد به سودای تو مغبون نشود  
 گاه گاهی بنگاه می کندم شاد ز مهر      سببه ساز خدا یا که دگرگون نشود  
 عندلیب اگر از این گونه وفا پیشه کند

بعد این دم امید می که دل خون نشود

چون هر کس که یارش بیوفاوند خوابد      چشمش خون دل جاری بزاری چو خوابد  
 چو دیدم سختی و سیرجی قلب تو دانستم      تبوالفت نمودن صحبت سنگ سبب باشد  
 ترا من گفته فتنه جانم شدی آخر      بلی بنید بلا هر کس به عالم فتنه خوابد

ز ناله هر خط تیری بر دلم از ناله من شادم  
که نه زخم دل بیکانش اسباب رفو باشد  
نکوئی را بود دهن شریطه چند غیر از حسن  
نه تهنای خوشبختی و نه کمالی و دل داری  
و فاد و مهر و خوشخونی و دل داری  
ز خوی زشت تو تا چند از غم خند کی بکلی  
بگرد کوی تو نالان و سرگردان چو گو باشد

آن سرو از زمین که چو مستانه می رود  
از صحبت چو تنگ بود خود ز پیش من  
خوبان جبابی را و باغیان را نه فاست  
میر فتم از تنهای دل گفت عاقله  
گوید تبرک لیلی اگر قیس عامری  
در زیر زلف مرغ دلم خال او بدید  
زلف تو نیست در پے شکلی من  
ای خند کی بکلی آتش این غم دلم بسوخت  
کان فتنه زمانه به کاشانه می رود

آوخ که دلم خون شد و دلدار نیامد  
مشکور شده از دود دلم تیره چو ظلمات  
یکدم گذشته است که از حسرت لعش  
جان بر لبم آمد ز خیم و یار نیامد  
چون در برم آن شمع شب تاریامد  
از دیده من لؤلؤ شهوار نیامد



سنجید خرد با ز غمت را بدل زار  
 از بسکه گران بود بمقدار نیامد  
 بیمار غش گشتم و آن یار خجاکار  
 یکبار به پرسیدن بیار نیامد  
 گرمست خرابم زنی عشق کن عیب  
 در نیکده هر کس شده بهشیار نیامد  
 بلبل مطلب از گل این باغ بجز خار  
 کز گلین او یک گل بیخار نیامد

گل بنشین خست مرتبه خار ندارد  
 یا علل تو یا قوت خریدار ندارد  
 آن نکست جان بخش که دارد جز زلفت  
 مشک ختن و نافه تا مار ندارد  
 یوسف که جهان گشت خریدار جالش  
 با جلوده تور و نق بازار ندارد  
 آن نشاء که از لب میگون تو باشد  
 هرگز سنجدا سماغر سرشار ندارد  
 سحری که بقامت غم غلظت بستانید  
 خوبست و لیکن چو تو رفتار ندارد  
 گیرم که بود غنچه به تنگی جودانت  
 آن اچه کنم شیوه گفتار ندارد  
 ای گل کن از بلبل غم دیده تغافل  
 ای گل کن از بلبل غم دیده تغافل

کودرد و جهان غیر تو کس یار ندارد

دلا من آزمود پیش دلبر اعتبار خود  
 ز من کاری نمی آید تو خود کن فکر کار خود  
 ز بیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد  
 نمیخواهم که در دوختن گویم بیار خود  
 مرا این دیده غماز رسوا به جهان کرده  
 شکایتها بسی دارم ز چشم اشکبار خود  
 ز کویت چون گذر کردم ز طعن ناکسان نامزد  
 چنان افتد که بنشام ترا اندر کنار خود

شدم از کوی اود و روز حسرت فلجی ناله  
 بس آن غریبی کو قدر دوز را ز دیا بر خود  
 اگر گاهی بر لای بنیش خود را بنی بنیم  
 بنیدم چو پیمان گویم بآن محال زار خود  
 زیادت ندادم شکوه لیکن از آن ترسم  
 که گردی از جفا جوئی در آخر نرسا بخود  
 بجز آن خوگر فتم عند کیبا از جفاست او

از این پس با خیالش بگذرانم روزگار خود

آنکه از رفتن او طاقتم از دل برود  
 از من ای کاش باین مرحله غافل برود  
 رفت دل ناله کنان رفت بهراهی او  
 آری آری که جرس همزه محفل برود  
 گر چنین خون بود از چشم دلم در پی او  
 عجب از قافله دارم که بمنزل برود  
 میتوان جان بفراق خوش آسان دادن  
 لیک مرست دل خون شده مشکل برود  
 آنچه صیقل چست است که چون میدهد  
 هر کجا پاسه بند بر سر بسمل برود  
 زینش طپم دل بد و صدیم که آه  
 گر پشیمان شود از قلم و قاتل برود  
 زاهد شوق بهشت دین خاکه دوست  
 چشم حق بین ز کجا از پے باطل برود

عند کیبا تو مکن پیروی ز ابد و شیخ

هر که جاہل بود او از پے جاہل برود

روزگار سے کہ من شدہ رایا رہیو  
 از غمش چشم دلم اینہم خونبار نہیو  
 جان بہ لب آمدہ بنظر وعدہ او  
 ورنہ جان اول من اینہم دشوار نہیو  
 دوش و محفل او بارند ام در بان  
 بودہ باغیر اگر بہ کہ مرا بار نہیو

خواند روزی به خویش مر آن بدخو      کان نامان پایے مرا طاقست فگار نبود  
بعد عمری که ز حال دل زارم پرسید      اے درینگاه مرا حالت گفتر نبود

گل دیدم از گلم و پیچ نبویدم

عند لیبا گل من لایق دستار نبود

شکوه از او ندارم گرچه زارم میکشد      کشتنی شتم چون آن به که یارم میکشد  
چون نباشد لایق و ترکل و صیدی چون      خود نمیدارم که از بهر چه کارم میکشد  
بسکه دارم شوق تیغش که بقتل سر کند      تیغ را تا بر کشد از انتظارم میکشد  
گم به ابرو که بترکان که بغیره که به ناز      می کشد اما که با صد اعتبارم میکشد  
ناهم ندیده رویش صد ملامت میکند      یک گل از غاش نخیده نیش خارم میکشد  
دارم امید وفا از خوشی او خامی نگر      با وجود آنکه از بیداد خوارم میکشد  
جز تافانیش چون نیست از صلح چه سود      وی ز جرم کشتن اکنون در کنارم میکشد

از نشتن ایچم گریز و باز پیش رفت است

عند لیبا کج مدار یه پایے یارم میکشد

رحمی خدا آن بت بید او گردد      با صبر و طاقتی بمن خون جگر دهد  
تخم و فایه فرغ عشق کشته ام      آتش دهم ز دیده که روزی غم دهد  
عمریت بهر صلح بفرود دهد پیام      فردا رسد چو وعده بر روز گردد  
جان را بجای مرده بپایش کتم تار      هر قاصدے که از تو بیا که خبر دهد

ای مرغ دل منال ز تیرش که به طرف  
دشنام گردی همیشه برین بود ز اشک  
باصح کف نصیحت از عشق تو ولی  
سیر از نظاره رخ خوبت نمی شود  
در کس خود ز مهر تر ابا بال و پر دهد  
تلخ از لب تو قند تو طعم شکر دهد  
ز حمت کشد بخوابش و مراد برسد  
ایزد و بند آئیب اگر صد نظر دهد

آه پیری چهره که چون ماهی دارد  
مردم چشم نیست آنکه برویش بینی  
ماه من مایه خوبیت که پیدا و نهان  
نیست پیدا دهنه از تو بهنگام جواب  
زاهد و خلد و من و خاک سر کوی نگار  
چشم آهوی تو خون دل شیران بخورد  
کس ندیدم که چنین طرفه غزالی دارد  
عند کلب از سر آنکوی اگر پای کشید

تو مینداز که از یار ملالی دارد

ز جهان تو ام ای سرکش جسم جان سوزد  
اگر از شعله آهیم قند بر آسمان افکند  
گلشن گزشم آهی همه گلهام شود آتش  
میان کاروان پنهان کشم آه از دل خونین  
چای جسم جان بالند که غمستان سوزد  
بر روی نجم گردون سپند اختران سوزد  
بشاخ گل پریل بری با آستان سوزد  
که از نقش هی ترسم شتر یا ساربان سوزد

نویزنی از در دشت گریه نامه بر دفتر ز دفتر آتش خیزد که ماهنستان سوزد  
 بجان عندکیبا آتش نسل فکند ایگل  
 ز سوزن الاش ترسم تمام گلستان سوزد

گلشن حسن تو سبزه است تماشا دارد  
 عکس از روی تو افتاد بگل تمام صور  
 بلبلی از عشق باو ناله و غوغا دارد  
 هر کس این مرحله را گفت تمنا دارد  
 دم روح القدس و فیض سیجا دارد  
 هر خضای که بود بهر دل ما دارد  
 بهیچون زلف تو هم علت سودا دارد  
 پس چرا خیال تو در گنج لبست جا دارد  
 چشم جادوی تو صد عشوه وایا دارد  
 از پی قتل من از غمزه با برود ایم

باد بر خیز من زلف تو چو یاف ز رشک

عندکیبا ز اثرش لرزه باعضا دارد

عکس می تو چو در طرف گلستان افتاد  
 جمع بهرگز نشود تا بقیامت بل او  
 هر که در حلقه آن زلف پریشان افتاد  
 بار کشوده بگنج لب تو خیال از آنک  
 کسی بود در پیش بر شکرستان افتاد  
 آن دریا قوت لبان هم چو کشاوی بسخن  
 هر طرف بلبل از شوق بدستان افتاد  
 خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد

دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی      زلف شد دم ریش کار شیطان افتاد  
خو هست از حلقه آن دام دهانی یابد      باش لغزیده بر چاه زخندان افتاد  
باز یوسف صفت از چاه خلاصی محبت      بر کشیدش رسن زلف و بزند آن افتاد  
شد بالای تخم از قرب صالت آرس      می چون نزدیک بخو گشت ببقان افتاد

عند کیبا چو بتان قرعه تقسیم زدند  
قسمت از ازل حسرت حرمان افتاد

من میروم و دل بسبر کوی تو باشد      هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد  
آن دور و دور و سلسل که به آخر رسد هیچ      در ندیدم سلسله سوی تو باشد  
خون گشت دلم از اثر ناله بلبل      در باغ مگر عکس گل روی تو باشد  
زاهد کشدش دل سوی محراب عبادت      محراب دل باخم ابروی تو باشد  
از بس بلوغ و آن زلف سینه لکش و دل بند      صد سلسله دل خرم گیسوی تو باشد  
بلبل که نالی که عددی تو دل تو است

هر جا که وی باز به پهلوی تو باشد

در کف آن ماه نگارین بد بضیا دارد      این عجب بین که تب معجز موسی دارد  
باغ وستان چه هم کان چنین لاله گل      رخ چون خلد برین قامت طوبی دارد  
میل مینای سیم نیست که آن طرفه نگار      چشم مست و لب بی گردن مینا دارد  
حقه لعل تو مشهور کس هیچ ندید      گو سیا لعل تو هم خصلت عفا دارد

هر که از کوی محبت بخت گرفت ز دست      مرد آنست که گرسه برود پا دارد  
 زلف افشان رخ یارچو دیدیم گفتیم      ماه در خرمن و خورشید بیلدار دارد  
 یک زینجا برده مصر اگر گشت اسیر      یوسف ماست که یک شهر زینجا دارد  
 عند کیا همه کس اسیر حین است

دل دیوانه من میل بصحرأ دارد

آفت و در زمان چشم سیاه تو بود      کافر عشق همه شهر و گناه تو بود  
 عاشقان در پیت افتاده بر گدازد یک      شاه سی تو و این خیل سیاه تو بود  
 مکن با منی لف پریشان دل را هنرم      آخر این کسین مالان بریناه تو بود  
 پر تو مجلس مای برداشتمس کرد      چون او جلوه کنای عارض آه تو بود  
 شب صلم ز غدار تو چو روز است سفید      روز بهرم همه چون زلف سیاه تو بود  
 سبب دیده خونبار چو بری یارا      جان من از اثر نیم نگاه تو بود

خی چون آینه اش تیروز و خط نیست

عند کیب از اثر گریه آه تو بود

خسر عشق و گر ملک نام ویران کرد      تاخت آورد همه بام و درش کیستان کرد  
 درد باز نام اند و در زمان بود و لے      عشق عیسی نفس آمد همه را در مان کرد  
 گر عصا از یه بختا شده یک مار عظیم      سحر گیسوی تو صمد مار بهم بچان کرد  
 من نه تنها ز بلیای تو کا فر شده ام      زاهدان همه در صوبه چون صغان کرد

تیر بهمن بتن و توش فرامر زنه کرد  
 غنچه قلب من از باد بهاری نشکفت  
 آسپه در سینه کی و شکران مرگان کرد  
 بختامشک ختاماند چمن نافه چین  
 عاقبت ناوک مرگان تو اش خندان کرد  
 نکست لاف تو بس قیمت شان از زان کرد

عند کیا چه توان کرد که آن رنک پری  
 ساختم عاشق دیوانه و رخ پنهان کرد

تا کی دل ز غمت ناله و فریاد کند  
 اثر ناله من در شب هجران ز غمت  
 ای جفا بیند و هی از سمت داد کند  
 سنگ آب کند رخنه بقولا و کند  
 هر که دارد دهن صحبت شیرین پنهان  
 بوسه باید بدم تیشه فرهاد کند  
 یار باین خواجگی جم غلام در خویش  
 می ندانم فخر و ربه گنه آزاد کند  
 بر نشاند اگر آن آهوی مشکین کا کل  
 خون ز غیرت بدل طره شمشاد کند  
 دهن دولت صلیت بکفت افتد اگر م  
 بخت بد یار شود لطف تو امداد کند  
 نعمت دولت جاوید بپاداش گرفت  
 هر که غم دیده دلیر از کرم شاد کند  
 آنکه کرد دست خرابت غم ایدل خوش باش  
 لو بهمت باز تو اناست که آباد کند

عند کیا بنود چاره بغیر از تسلیم

چون دل دوست بامیل به بیداد کند

دل چه آئینه اگر پاک و مصفا باشد  
 نیست از کوی وفا میل به شتم که بمن  
 رخ دلدار در آن آینه پیدا باشد  
 پاهای دیوار به سایه مطوبی باشد



ترک شپت زمره خنجر خونریز بکفت      مست و میاکن هر سو پے یغما باشد  
 گفته بودی که بشنیه غمت خواهم گشت      بکش ایجان که مرا عین تمنا باشد  
 جزو آن دار پتای زلف نباشد کاری      ظاهرا طبع ترا علت سودا باشد  
 درد بیمار محبت بد و ابر نشود      گر طبیب سر بالینش مسیحا باشد  
 هست مستوری عشوق پسندیده ولی      شید که عاشقی آنست که رسوا باشد  
 هر که بیند رخ تو محو تماشا گردد      رخ خوب تو مگر دفتر مانا باشد

عند کیا همه مرغان بنوا آمده اند

مگر آن گل بچین گرم تماشا باشد

کند گردن دل زلف مشکبار تو شد      بلا و فتنه جان نرگس خمار تو شد  
 نهاده زلف سیاهت براه دلدادام      خوشادلی که در این آینه شکار تو شد  
 بدست عشق چون غنچون بهارت آواره      گذشت وفق لیلی کنون بهار تو شد  
 چشم چشمه حیوان نهان ولی مشهور      نظیر ادبجهان لعل آبدار تو شد  
 لاله عید وجودید آن لاله ابر دروا      زویده گشت نشان اسبک شمسار تو شد  
 دمی بطرف گلستان شری ز بهر نشاط      گل آب شد ز عرق لاله و اندر تو شد

شگفت گلشن حسنت ز خرمی چو بهار

چو عند لیب حر لپی مگر هزار تو شد

چون بعارض ماه من زلف چلیپا میکشد      گویند صبح صادق صادق شام یلدا میکشد

گر نایب آن بت ترسایچه زنجیر زلف  
 گر شوم دیوانه زنجیر زلفش عین نیست  
 عاشق صادق کوی دوست بیرون شود  
 بر طبعان خنده گیری سر کند که عدل او  
 عاصیان او تنگبری گر نایب لطف او  
 در میان ما و دلبر چون کمال لفت ست

عند کیا بهر دو عالم را طیف عشق و آن

خبر به عشق ست کادم را بدینا میکند

از خم زلف چو آن سیم بدن دام نهاد  
 گر باین قامت رخ جان بخش گذری  
 من امرو زنجیر بسته ام این کسوت عشق  
 هر که شیرین شودش کام دل از شکر عشق  
 حیرتی از دل خود دام و از زلف بتان  
 یار الهیست اگر سهل بود جور رقیب  
 هر طرف مرغ دلی رفته و در دام افتاد  
 بری رونق گل قیمت سرو و شمشاد  
 جو عشق بود در دل من مادر زاد  
 گر بود خسرو آفاق زید چون فرهاد  
 که چنان صید و دوازی به دام صیاد  
 ورنه باد لب بر به رحم چه حاصل فریاد

عند کیب آنچیز که خرد و دشت بود یار دست

به که چون سر و شوی از همه عالم آزاد

ز گشیم تو مست حذر باید کرد  
 زین دو بهیست بناچار گذر باید کرد

غمره یار پری چہ چونک نکند  
 پیمیت در سرش ان نتوان کرد مقام  
 عشق اگر آتش خرو بود همچو خلیل  
 بے ریاضت طمع چہل خیالست محال  
 سینه خویش بآن تیر سپر باید کرد  
 لعل سان قوت خود از خون جگر باید کرد  
 بر سر آتش سوزندہ مقرر باید کرد  
 بلکہ صابجہ بر آتشک بصر باید کرد  
 بہرین فرقہ دون فکر تیر باید کرد  
 بہر کہ عاشق نباشد حقیقت حط است

عند لیب اکثر انائے زمان بے نہر اند  
 بگذران بے نہر ان کسب نہر باید کرد

چو درون زد دم کن سر و خرامان آید  
 بر سفر نہ نام زد دل خویش کباب  
 گو سیا بر تن جان رفته دگر جان آید  
 مگر آن یار پری چہ بہ همان آید  
 بوکہ آن مہ تماشائے چراغان آید  
 بوکہ آن مہ تماشائے چراغان آید  
 کا جکے بار دگر بر سر بیان آید  
 تا دگر بوسغم از مصر بہ کنعان آید  
 ہر کہ در حلقہ آن زلف پریشان آید  
 بوی نسرين و گل ولالہ در بجان آید  
 مگر آن مہ تماشائے بصحر کہ زدشت  
 جمع ہر گز نشود تا قیامت دل او

عند لیب کن از دم دچین لالہ زار

باشد آخر کہ طبیب از بے درمان آید

طراوت گل سوی تو نہ بہار ندارد  
 نسیم موسے تو را نافہ ستار ندارد

به ماه نسبت رویت خطا بود آن رو  
 که به بعارض خود زلف مشکبار ندارد  
 شمع عشق ندانم که از چه انگور سیست  
 که هر چه نوش کنی آفت خوار ندارد  
 تبارک الله بدریای عشق و وصل او  
 که هر چه سیر کنی حاصل و کنار ندارد  
 علوهت دل بین که در طریق محبت  
 مدام میرود و وساعتی قرار ندارد  
 بحیرتم چه تمتع ز زندگی یابد  
 کسیکه جان و دلش بهت عشق یار ندارد  
 بد خزینه دل را بجنط و خال بتان  
 که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد  
 وصال آن گل رخا حرام باد به مرغی

که عند کتب صفت تابش خا ندارد

آهوی چشم تبه دیدم و نخیرم کرد  
 حلقه زلف نشان داد و به زنجیرم کرد  
 نقش از رنگ نمود از شکن زلف سیاه  
 از چنان نعلت در رخ صورت تصویرم کرد  
 منکصه گونه بری را بیکه شیشه کنم  
 از نگاه چه بری بود که تسخیرم کرد  
 گشته بودم ز غم گردش ایام خراب  
 عاقبت بانی عشق آمد و تعمیرم کرد  
 دل دیوانه من داشت سرخو غنائی  
 خد به زنجیر سر زلف که تدبیرم کرد  
 و در به زنجیر نشد رام نمودش ابرو  
 ادب از سطوت خود نریزی شمشیرم کرد  
 منکره خوردم از چشم غزالی بنگاه  
 زور سرخی عشق آمد و چون شیرم کرد  
 حشر ابروی تو کرد قدم را چون کان  
 در جوانی غمت ای تازه جوان پیرم کرد  
 آه چو آن زلفت خواست خور و خضر دلم  
 دام ظلمت زلفت شد و دگر گیرم کرد

عند کیا بره دوست شد خاک ولی

گردن دید برخ حکم به تقصیرم کرد

چاکب ساری منقلب روی صحرایم رود  
 عابد فری نازنین گزیده پادشاهت زین  
 بیک گلستان وی گل بهر تاشا می رود  
 گوی بچرخ چارمین اینک میخامی رود  
 بر باره آن سپاره من هوه چندی می رود  
 شمعین که با این دنگه بر عزم لغیا می رود  
 سوی کندش بیگان آهوی بعدا می رود  
 قلب یلان نخیر او بر صیدد لها می رود  
 از حیرت ای سروردان از دیده دیامی رود  
 صبح دوم گفتیم کنون بعدش یلا می رود  
 باغ لیسای بی وفا پیوسته باشد در جفا

دستی که افتادم زیا چون یار بی مایه رود

خوش آن مجلس عشق که در روی یار نشیند  
 بر قصه آیت پی خیر طلعتی ناهید کرداری  
 ز غم مدعی نزدیک دل زلدار نشیند  
 ز نالیش آن چنان خیر که دوستدار نشیند  
 مبادا که چون کز خیر بوی تیار نشیند  
 بی رمی هست بعد از گل به نالیش خار نشیند

نمود ای دی من شتاب جیغ و در گردش چو آید موسم حوران فلک بیکار بنشیند

نالی غنای غنای کسب از غم که شاید یار دیگر بار

در آید از دور و بازلف غمبار بنشیند

گذشت آنکه ترا چهره سرتابان بود گذشت آنکه مراد دل چو ذره رقصان بود

گذشت آنکه ز زلف مرغ تو در همه شهر میان خلق همی بحث کفر و ایمان بود

گذشت آنکه بهستان جن سرو قدت ز ناز بر سر دل هر طرفت خرامان بود

گذشت آنکه زلال لب جان بخشی با اتفاق جهان رنگ آب حیوان بود

گذشت آنکه پی صید مرغ دل غالت بنیر زلفت چو دانه بدام پنهان بود

گذشت آنکه اگر دادنی بهیوی جان هنوز در برین را لگان و ازان بود

دیدم سحر خط و دیو دهر گردیدی گذشت آنکه ترا شمت سلیمان بود

گذشت آنکه ز عشق تو عند کسب خرمین

بگرد کوی تو چون طائر خوش الحان بود

ساقی بیار باد که شد موسم بهار ریحان و گل دیدم با طراف جوئیبار

بعد بنفشه کاکل سنبل بروی گل ماند زلفت یار که افتد زهر کنار

ز گس کشیده چشم به نظاره چمن چو ناکه در چراغکد آهوسه ستار

الکون بعیش کوش که کس را اند اعتماد بر عمر خویش تا دگر آید بنو بهار

ساقی چو وصل یار بگشاید سیر است نازم سرت بیار از کن آب خوشگوار

تا از ترشح مے گلگون کنار خویش      در طرف لاله زار کنم رشک لاله زار  
 با دوستان دے گذر در گربوستان      خوشتر ز هر چه عیش که باشد برون گار  
 بے صوت عند کیب نگلشن چه فائده  
 آردی خوشست در بر گل ناله هزار

چیت دانی ز بهر حاصل دوران خوشتر      از نغم دو جهان صحبت یاران خوشتر  
 گرچه چنان نزد هم لعل جهانست عزیز      وصل جانان نفسی ز بدن از جان خوشتر  
 بروای خضر بن قصه خوان آب حیات      لعل دلدارین از چشمه حیوان خوشتر  
 بابتی ساده بکف ساغر مے ناله نے      همه جا عیش و خشن اما که بهستان خوشتر  
 می اگر آتش غرور بود با که نیست      برین آتش سوزان گلستان خوشتر  
 زاهد انعت فردوس بتوار زانی      کوی جانان من از روضه عنوان خوشتر  
 بیره که چه مقصود چو یو باشد ام      از گل خلد مرا خوار مغیلاں خوشتر  
 دل بزنجیر سر زلف تو گوید همه دم      از گلستان جهان گوشه زندان خوشتر

همه مرغان چمن راست نوائی لیکن

عند کیب از بهر مرغان خوش الحان خوشتر

تا هر زمان اسیر نماید دل دگر      هر خطه سر زند هم از محفل دگر  
 هجران جانگداز تو و دیدن رقیب      این شکل است و دیدن و شکل دگر  
 از رشک آبشتر بخونست و پازم      بنیم بریر تیغ تو گر بسمل دگر

با هیچ کس شبیه نه اے صنم گر  
 گوئی برو به دلبر دیگر سپاردل  
 ایند ترا سرشته ز آب و گل دگر  
 برگو چنان روم که ندام دل دگر  
 شد سالها بجز غمت دست و بازوم  
 جز کوسے تو نیافته ام ساحل دگر

اندر میان تو و جانانہ عند کیب  
 جان تو حائل و تننت حائل دگر

ماهن آمد و امر و ز پر از نقش و نگار  
 جامه تازه بر کرده همه زنگار رنگ  
 رفت از دیدن و از دل من صبر و قرار  
 چون درخت گل تو خیزد ایام بهار  
 تو که داری بدنی نسیم و وجودی چون نذر  
 چو کنی لے بت فرخار قبا ی زرتار  
 آفت دور زمانی تو به آن روستے نکو  
 فتنه روستے زینے تو به این چشم خوار  
 پر تو ماه و خشت پرده خورشید درید  
 نکست زلف بخت کرد بهامشک ستار  
 با چنین جلوه ترا بنیم و ناصح گوید  
 صبر کن صبر مرا هست بغایت دشوار  
 دیدہ از دیدن وی تو نیام پر و خشت  
 گر بگویند چشم من نسکین بشمار  
 جسته بودم بد و صدف زخم زلف تبار  
 بکنند تو دگر بارفتادم ناچار

عند کیب است قریب و از صیل غریب

بفرسیان باز این باش نگار اغم خوار

ان خال که شد بر رخ آن فتنه پدیدار  
 یا خال خویش که بود مردم چشم  
 بس فتنه خوابیده که یکسر شده بیدار  
 گردیده از آن آنکه روستے پدیدار



آن خال سیه بر رخ زیبایش تو گوئی  
ای خال تو یک نعل یک هند جگر سوز  
خال تو سپید است که در محرم رویت  
گر خرفه حرارت ببرد از دل محرم  
آن خال سیه فام بر خسار تو گوئی  
دو دلدخت دانه خال و خم زلفت  
هرگز گیس خال نخیزد ز لبست ز آنکه  
روی تو چو شمع آمده در جمع فروزان  
خالت سبب بخت حلفت شد از ابرار  
دل دزدی آن خال رویت بجه ماند  
گر خال تو خون در دل ما کرد عجب نیست  
آن خال سیاهست بر آن عارض زیبا

لبلی ز خم زلف تو آن خال سیه مید  
در دم شد اندر بوس دانه گرفتار

بیک نفس که شود یار جدم اغیار  
شوم چگونه تشکیبا که آن مه بد مهر  
نیکایت از دل دیده کجا برم یاران  
هزار ناله بر آرم ز دل چو موسیقار  
به بزم غیر نشیند چو گل میانه خار  
که کرده اند مرا این دوزخ زمانه نزار

چو دیده روی نگویان دلربا بنید  
 شود ز غصه منظور دل چو دجله خون  
 روم بکوی نگار و زاز و حام رقیب  
 به تیر لشکر چین و خاشدن امواج  
 بهر عدد که زاندام مو برآمده است  
 بیای غمیش به بنگاه از دها رفتن  
 بکفش تنگ دو صد میل راه بیرون  
 هزار مرتبه آسان تر این صائب صعب  
 ز دست زان سود و انگس ز نام قرار  
 رود ز دیده مجبور خون چو دریا بار  
 نمیتوان که یک از درد دل کفم اظهار  
 بجای هر فرقه بر دیده گر خلد سوغار  
 فرو بر بند بجایش صد آتشین سمار  
 شدن دو چار به نشی هزار عقرب و مار  
 و یا بفرق شدن بر بجانب کسمار  
 از آنکه مار به بینی نشسته با غیار  
 صبور باش ز جور بتان تو ای بلبل

که گل بخار همی هدم است در گلزار

دل از دست تو دارم شکایت بسیار  
 بهر اهر مرتبه گفتم بدام عشق مرو  
 نگفتمت که ز خوبان طمع مدار وفا  
 نگفتمت ز خم زلف دلبران بگریز  
 نگفتمت که با بروی کج مشو مائل  
 نگفتمت ز مصلحت دلبران بگذر  
 نگفتمت غم زدن و چشم خون ریزش  
 که از جفای تو دیدم بد بهر پس آزار  
 تو حرف من نشنیدی و رفتی ای عذار  
 کس ندیده وفا زین گروه ناپا دار  
 که غیر زهر نیاید ز نشی عقرب و مار  
 نه تکیه بر دم شمشیر میکند بهشیار  
 که آن شراب نیرزد باین صداع خمار  
 از آنکه مست بعبادت همی بود و خوشوار

نگفتمت که ترا سرو قاتمش آخر  
 نگفتمت رخ خروبان اگر چه مشک گل است  
 چون بدین نشنیدی و مبتلا گشتی  
 تو خود قبول جفا کرده کیش اکنون  
 ز سرکشی بنشاند بسایه دیوار  
 کسے پخیده از این گلستان گسے بخار  
 ز جور یار چرا میکنی چنین زجر  
 که قاضی از پس اقرار نشنود داور

چو عند کتب بدرغش بسوز و بساز  
 که آب فتنه نیاید بجوے دیگر یار

دانی بهشت عدن چه باشد لقای یار  
 اگر مدعی زیار و فدا آرزو کند  
 در عشق او ملامت هر کس بن رود  
 خسته و تنگ گرفت و ز شیرین اگر بید  
 نه هر که لاف عشق زند بگذرد و جان  
 لیلی بچشم زید چو عمر و آمدی و لے  
 گرفتنی جهان همه دشمن شود چه غم  
 دوزخ که لام دیدن غیرے بجای یار  
 من طالبیم همیشه که بنیم بجای یار  
 رسوا سے روزگار شدم از برای یار  
 فریاد ملک او نگرفتمی بجای یار  
 قابل نه هر سرسیت که افتد بیای یار  
 مجنون بجان خرمید عمرے بلای یار  
 منظور راست از همه عالم رضای یار

هر جامه که سوزن طبع تو عند کتب  
 دوزد بود قصیر بقدر ساسی یار







